

او نظر کرد و گفت دروغ میگوئی روی تو می بینم بران
هیچ دلیل نیست

حکایت سی و نهم

شخصی نوکر خود را گفت که علی الصبح اگر دو زاغ را
یک جا نشسته بینی مرا خبر کن که آنها را خواهم دید و
شگون نیک خواهم یافت و تمام روز مرا بخوشی خواهند
گذشت القصة نوکر او دو زاغ را یکجا دید صاحب خود را
خبر داد صاحب او چون بیرون آمد یک زاغ را دید و دیگر
زاغ پریده بود بسیار بر نوکر خسته شد و تازیانه زدن گرفت
همان وقت دوستی برای او طعام فرستاد نوکر عرض کرد
که ای خداوند یک زاغ را دیدی طعام یافتی اگر دو زاغ را
میدیدی می یافتی آنچه من یافتم

حکایت چهارم

طبیعی هرگاه بگورستان رفتی چادر بر سر و روی خود
کردی مردمان پرسیدند که سبب این چیست گفت
از مردگان این گورستان شرم میکنم زیرا که همه از دوی
من مرده اند

حکایت چهل و یکم

روزی پادشاهی ظالم تنها از شهر بیرون رفت شخصی را زیر درخت نشسته دید پرسید که پادشاه این ملک چگونه است ظالم ست یا عادل گفت بسیار ظالمست پادشاه گفت مرا می شناسی گفت نه پادشاه گفت منم سلطان این ملک آنمرد ترسید و پرسید مرا میدانی پادشاه گفت نه گفت پسر فلان سوداگرم هر ماه سه روز دیوانه می شوم امروز یکی از آن سه روز است پادشاه خندید و او را هیچ نگفت

حکایت چهل و دوم

شاعری پیش تونگری رفت و بسیار او را ستود و تونگر خوشنود شد و گفت نزد من نقد نیست لیکن غله بسیار است اگر فردا بیایی بدهم شاعر بخانه خود رفت و وقت فجر نزد تونگر آمد تونگر پرسید چرا آمدی گفت دیروز وعدهء دادن غله کرده بودی ازین سبب آمده ام تونگر گفت عجب احمق هستی تواز سخن مرا خوش کردی من نیز ترا از این سخن خوش نمودم حالا غله چرا دهم شاعر شرمندة شده باز رفت

حکایت چهل و سوم

درویشی تقصیرِ بزرگ کرد پیشِ حبشی کوتوال بردند
 کوتوال حکم کرد که تمام رویِ درویش سیاه کنید و در
 تمام شهر گردانید درویش گفت ای کوتوال نصفِ روی
 من سیاه کن وگرنه همهء مردمان شهر خواهند دانست
 که حبشی کوتوال هستم کوتوال ازین سخن خندید و
 تقصیرِ درویش را معاف کرد

حکایت چهل و چهارم

نا بیدائی در شبِ تار چراغ در دست و سبوی بردوش
 گرفته در بازار میرفت شخصی از وی پرسید که ای احمد
 روز و شب در چشم تو یکسان است از چراغ ترا فائده
 چیست نابینا خندید و گفت این چراغ برای من
 نیست بلکه برای تست تا در شب تار سبوی مرا نشکنی

حکایت چهل و پنجم

درویشی بر درگان بقالی رفت و در خریدن اسباب شتابی
 کرد بقال درویش را دشنام داد درویش در خشم شد و پاپوشی
 بر سرِ بقال زد بقال پیشِ کوتوال رفت و زالش نمود

کوتوال درویش را طلبید و پرسید که چرا بقال را زدی درویش
گفت که بقال مرا دشنام داد کوتوال گفت ای درویش
تقصیر بزرگ کردی لیکن فقیر هستی از این سبب ترا
سیاست نمیکنم برو هشت آنه ببقال بده که سزای
تقصیر تو همین است درویش یک روپیه از جیب خود
برآورد و در دست کوتوال داد و یکت پاپوش بر سر
کوتوال زد و گفت اگر چنین انصاف است هشت آنه تو
بگیر و هشت آنه آنرا بده

حکایت چهل و هشتم

نقاشی در شهری رفت و آنجا پیشه طبابت آغاز کرد
بعد چند روز شخصی از وطن او در آن شهر رسید و او را
دید و پرسید که حالا چه پیشه میکنی گفت طبابت
پرسید چرا گفت از برای آنکه اگر در این پیشه تقصیری
میکم خاک آنرا می پوشد

حکایت چهل و هفتم

شاعری مسکین پیش توانگری رفت و چنان نزدیک
او نشست که میان شاعر و توانگر از یک وجب زیاده
تفاوت نبود توانگر از این سبب برهم شد و روی ترش

کرد و پرسید که میان تو و خرچه قدر تفاوت است
گفت بقدریک وجب توانگر ازین جواب بسیار خجّل
شد و عذر نمود

حکایت چهل و هشتم

پادشاهی دانشمندی را طلبید و گفت میخواهم که ترا
قاضی این شهر کنم دانشمند گفت لایق اینکار نیستم پادشاه
پرسید چرا جواب داد که آنچه گفتم اگر راست گفتم مرا
معذور دارید و اگر دروغ گفتم پس دروغ گورا قاضی کردن
مصلحت نیست پادشاه عذر دانشمند پسندید و او را
معذور داشت

حکایت چهل و نهم

روزی امیری بر میخ تیر می انداخت و تیر اندازان
بسیار آنجا حاضر بودند تیر کسی بر میخ نمی رسید
فقیری آنجا رفت و از امیر چیزی سؤال کرد امیر تیر
و کمان خود در دست فقیر داد و فرمود میخ را بزنی فقیر
تیر بر میخ پرتاب کرد اتفاقاً بزنی امیر بسیار خوشنود
گردید و صد روپیه فقیر را بخشید و رخصت کرد فقیر
امیر را گفت سؤال کردم هیچ نیافتم امیر روی درهم کشید

و گفت صد روپیه ترا بخشیدم میگوئی هیچ نیافتم این چه سخن است فقیر گفت صد روپیه میخ را زده گرفتم از سوال چه یافتم امیر خندید و انعام دیگر هم بخشید

حکایت پنجاهم

شبی قاضی در کتّابی دید که هر که سر خورد میدارد و ریش دراز احمق می باشد قاضی سر خورد داشت و ریش دراز با خود گفت که سر را بزرگ کردن نمی توانم لیکن ریش را کوتاه خواهم کرد مقرض تلاش کرد نیافت ناچار نیم ریش را در دست گرفت و نیم نزد چراغ برد چون موی را آتش گرفت شعله بر دست او رسید ریش را گذاشت همدء ریش او سوخته شد قاضی بسیار شرمزده گردید به سبب آنکه هر چه در کتاب بود باثبات رسید

حکایت پنجاه و یکم

روزی پادشاهی بر بام قصر خود نشسته بود شخصی را زیر دیوار استاده دید که مرغی در دست گرفته می نمود پادشاه او را طلبید و پرسید چرا مرغ بمن مینمائی گفت ای خداوند با شخصی از طرف حضرت شرط کردم

و این مرغ در بازی یافتم برای خداوند آورده ام پادشاه خوشنود گردید و مرغ را در مطبخ فرستاد بعد از دو سه روز باز آن شخص پیش پادشاه آمد و گوسپندی آورد و گفت این هم از نام آن حضرت در بازی یافته ام پادشاه آن را نیز قبول کرد سوم بار پیش پادشاه رفت و شخصی دیگر را با خود برد چون پادشاه او را تهیدست دید پرسید برای من هیچ نیاورده‌ای عرض کرد که از طرف حضرت با این شخص دو هزار روپیه را شرط نمودم و بازی نیافتم حالا این شخص برای زر پیش حضرت آمده است پادشاه تبسم کرد و زر او را بخشید و فرمود گاهی از صرف من با کسی قمار مکن باز دیگر هیچ از تو نخواهم گرفت و نه ترا چیزی خواهم داد

حکایت پنجاه و دوم

• شخصی در خواب با شیطان ملاقات کرد یک سیلی بر روی او زده ریش او را گرفت و گفت ای ملعون دشمن ما هستی و برای فریب دادن مردمان ریش دراز میداری چون سیلی دیگر بر روی او زد بیدار شد و ریش خود را در دست خود دید شرمند گردید و بر خود خندید

حکایت پنجاه و سوم

شخصی پیش درویشی رفت و سه سؤال کرد اول آنکه چرا میگوئی که خدا همه جا حاضر است هیچ جا نمی بینم بنمائی کجاست دوم آنکه انسان را برای تقصیری چرا سیاست میکنند هرچه میکند خدا میکند انسان را هیچ قدرت نیست و بی ارادت خدا هیچ نمی تواند کرد و اگر انسان را قدرت بودی همه کارها برای خود بهتر کردی سیوم آنکه خدا شیطان را در آتش دوزخ چگونه عقوبت تواند کرد زیرا که سرشت او از آتش است و آتش در آتش چه اثر خواهد کرد درویشی کلوخ بزرگی بر سر او زد آن شخص گریان پیش قاضی رفت و گفت از فلان درویش سه سؤال کردم بر سر من چنان کلوخی زد که سر من درد میکند و هیچ جواب نداد قاضی درویش را طلبیده گفت چرا کلوخ بر سر او زدی و جواب سؤالی او ندادی درویش گفت که آن کلوخ جواب سخن اوست میگوید که درد سر دارد بنماید کجاست تا من خدا را باو بنمایم و چرا پیش حضرت نالشی من نمود هر چه کرد خدا کرد بی ارادت خدا او را نزد من مرا چه قدرت است و سرشت او از خاکست از خاک چگونه او را رنج

رسید آن شخص شرمندۀ گردید و قاضی جواب درویش
بسیار پسندید

حکایت پنجاه و چهارم

سواری در شهری رفت شنید که در اینجا دزدان
بسیار اند بوقت شب سائیس را گفت که تو بخسپ
من بیدار خواهم ماند زیرا که مرا بر تو اعتماد نیست
سائیس گفت ای خداوند این چه سخن است نمی
پسندم که من در خواب باشم و صاحب بیدار زنیهار
این چنین نخواهم کرد القصة صاحب او خفت و بعد یکپاس
بیدار گردیده سائیس را گفت چه میکنی گفت در فکر
هستم که خدا زمین را بر آب چگونه گسترده گفت
می ترسم که دزدان آیند و کار خود کرده بروند و ترا
خبر نشود گفت ای خداوند خاطر جمع دارید خبردار
هستم سوار باز خفت و در نصف شب بیدار شد و پرسید
ای سائیس چه میکنی گفت در فکرم که خدا آسمان را
چگونه بی ستون استاده کرد گفت در فکر تو میتروسم مبادا
که دزدان آمده اسپ را برند و ترا خبر نباشد گفت ای
خداوند بیدار هستم اسپرا چگونه دزدان خواهند برد
سوار گفت اگر خفتن می خواهی بخسپ من بیدار

خواهم مانند گفتم مرا خواب نمی آید سوار باز خفت
و چون ساعتی از شب باقی ماند سوار بیدار شده
سائیس را پرسید چه میکنی گفت در فکر هستم که
اسپارا دزد برده است فردا زین را من بر سر خواهم
برداشت یا صاحب

حکایت پنجاه و پنجم

درویشی نزد بخیلی رفت و چیزی سوال کرد بخیل
گفت اگر یک سخن من قبول کنی هر چه بگوئی خواهم
داد درویش پرسید آن سخن چیست گفت گاهی از من
چیزی میخواه دیگر هر چه بگوئی بکنم

حکایت پنجاه و ششم

شخصی با بخیلی دوستی داشت روزی بخیل را گفت
که حالا بسفر میروم انگشتی خود بمن بده آن را با
خود خواهم داشت هر گاه او را خواهم دید ترا یاد خواهم
کرد جواب داد که اگر مرا یاد داشتن میخواهی هر گاه
انگشت خود خالی بینی مرا یاد کن که انگشتی از
فلان خواسته بودم نداد

حکایت پنجاه و هفتم

دانشمندی در شهری رفت شنید که در این شهر شخصی سخاوت بسیار میدارد و مسافران را طعام میدهد دانشمند با پارچه کهنه و کثیف پیش او رفت آن شخص هیچ التفات نکرد و جای نشستن نداد دانشمند شرمند شد و باز آمد روز دیگر پارچه پاکیزه بکرایه گرفت و پوشیده پیش او رفت صاحب خانه تعظیم او کرد و نزد خود نشاند و طعام لذیذ برای او خواست دانشمند چون بر طعام نشست لقمه در پارچه خود نهادن گرفت صاحب خانه پرسید چرا این چنین میکنی گفت دیروز با پارچه کهنه آمده بودم هیچ طعام نیافتم امروز که پارچه خوب دارم طعام یافتم می پندارم که این طعام برای پارچه است نه برای من آن شخص شرمند گردید و عذر نمود

حکایت پنجاه و هشتم

پادشاهی بر دشمنی فوج فرستاد آن فوج شکست یافت شخصی جلد نزد پادشاه آمد و خبر رسانید که فوج شما فتح یافت پادشاه آن شخص را انعام داد روز

دیگر خبر آمد که لشکر شکست یافت پادشاه بر آن شخص سیاست کردن خواست عرض کرد که ای خداوند لایق سیاست نیم زیرا که دو روز شمارا خوشنود کردم چرا مرا ناخوش میکنید پادشاه این لطیفه را پسندید و او را انعام فرمود

حکایت پنجاه و نهم

پادشاهی از منجمی پرسید که چند سال از عمر من باقی است گفت ده سال پادشاه بسیار متفکر گردید و همچو بیمار بر بستر افتاد وزیر بسیار عاقل بود منجم را روبروی پادشاه طلبید و پرسید که چند سال از عمر تو باقی است گفت بیست سال وزیر همان وقت از شمشیر منجم را روبروی پادشاه بقتل رسانید پادشاه خوشنود گردید و حکمت وزیر را پسندید و باز سخن هیچ منجم نشنید

حکایت شصتم

شخصی گرسنه میرفت اعرابی را دید که بر کفاره برکه طعام میخورد نزد او رفت و گفت از طرف خانه تو می آیم اعرابی پرسید که زن و فرزند و شتر من همه بخیریت

اند گفت بلی اعرابی را خاطر جمع شد و باز بر آن شخص نظر نکرد آن شخص آغاز کرد که ای اعرابی این سنگ که حالا بحضور تو نشسته است اگر سنگ تو زنده میماند چنین می شد اعرابی سر بالا کرد و گفت سنگ من از چه سبب مرد گفت گوشت شتر تو بسیار خورن پرسید شتر چگونه مرد گفت زن تو مرد ازین سبب کسی او را آب و دانه نداد پرسید زن چگونه مرد گفت در غم پسر تو بسیار گریست و سنگ بر سر و سینه زد پرسید پسر چگونه مرد گفت خانه بر او افتاد اعرابی چون این احوال خانه خرابی شنید خاک بر سر انداخت و طعام را همان جا گذاشت و طرف خانهء خود روانه شد آن شخص بدین حکمت طعام یافت

حکایت شصت و یکم

بخیلی دوستی را گفت یگ هزار روپیه نزد من است میخواهم که این روپیه ها را بیرون از شهر دفن کنم و سوای تو با کسی این راز نگویم القصه هر دو کس بیرون از شهر رفته زیر درختی نقد مذکور را دفن کردند بعد چند روز بخیل تنها زیر آن درخت رفت از نقد هیچ نشان نیافت با خود گفت که سوای آن دوست کسی دیگر نبود لیکن اگر از و پرسم هرگز اقرار نخواهد کرد پس

بخانده او رفت و گفت بسیر نقد بدست من آمده
 است می خواهم که همانجا نهم لیکن اگر فردا بیائی
 با هم برویم دوست مذکور بطمع نقد بسیار آن نقدرا آنجا
 باز نهاد بخیل روز دیگر آنجا تنها رفت و نقد خود یافت
 حکمت خودرا پسندید و باز بر دوستی دوستان
 اعتماد نکرد

حکایت شصت و دوم

دو مصور با هم گفتند که ما هر دو کس دو تصویر بکشیم
 به بینیم کدام کس خوب می کشد یک مصور خوشه
 انگور نقش نمود و آنرا بر دروازه آویخت مرغان آمدند
 و بران منقار زدند و مردمان آن تصویرا بسیار پسندیدند
 و در خانه مصور دیگر رفتند و پرسیدند که کجا تصویر
 کشیده گفت در پس این پرده مصور اول خواست که
 پرده بر دارد چون دست بر پرده نهاد معلوم کرد که پرده
 نیست بلکه دیوار است که بر آن تصویر کشیده است
 مصور دیگر گفت که تو چنان تصویر بر کشیدی که مرغان